

گزینہ اشعار
محمد علی بہمنی

(۱۳۵۰-۱۳۸۷)

www.ketab.ir



اسنادات خوارزم

سرشناسه: بهمنی، محمدعلی، ۱۳۲۱-
 عنوان و نام پدیدآور: گزینۀ اشعار محمدعلی بهمنی (۱۳۵۰-۱۳۸۷) / محمدعلی بهمنی
 مشخصات نشر: تهران: مروارید، ۱۳۸۹.
 مشخصات ظاهری: ۲۴۴ ص؛ ۱۷×۱۱ س.م.
 شابک: 978-964-191-127-2
 وضعیت فهرست‌نویسی: الفبا
 موضوع: شعر فارسی - قرن ۱۴.
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ / ۵۷۵۱۶ / PIR ۷۸۹۰
 رده‌بندی دیویی: ۸ / ۶۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۲۱۷۱۷۰۲



تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، پلاک ۱۱۸۸ / ص. پ. ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵
 دفتر: ۶۶۴۰۰۸۶۶-۶۶۴۱۴۰۴۶-۶۶۴۸۴۶۱۲ فاکس: ۶۶۴۸۴۰۲۷-۶۶۴۸۴۰۲۷ فروشگاه: ۶۶۴۶۷۸۴۸
 - <https://telegram.me/morvaridpub> <https://instagram.com/morvaridpub>
 تحفیف و ارسال رایگان: www.morvarid.pub

گزینۀ اشعار محمدعلی بهمنی

حروفنگاری: علم روز

چاپ هشتم جیبی: بهار ۱۴۰۱

لیتوگرافی: طاووس رایانه

چاپ و صحافی: الفبا

تیراژ ۷۷۰

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۱-۱۲۷-۲ ISBN: 978-964-191-127-2

۴۵۰۰۰ تومان

فهرست

۵	بی مقدمه
۲۳	باغ لال
۳۹	در بی وزنی
۵۵	در فصل عطسه های پیایی
۶۵	گاهی دلم برای خودم تنگ می شود
۱۲۵	۲ مثنوی و غزل پایانی خوان رفت
۱۳۳	شاعر شنیدنی ست
۱۶۵	این خانه واژه های نوزی دارد
۱۸۹	چتر برای چه؟
۱۸۹	خیال که خیس نمی شود
۲۳۵	تازه ها

بی آنکه گفتی باشی

نامت را

با یک نگاه خواهم گفت

من کاشف اسامی دادم

راست این که: هر چه می پرسم، این نام دیگری از من نمی داند. و... راست تر

این که:

(به خود گاهی نظر کردن حلال است)

گهگاه به خود می نگرم و هر بار همانند نیم قرن پیش با خود می گویم:

من کی ام؟ گر خودشناسی داشتم

کی ز خود بودن هراسی داشتم

□

بیست و هفتم فروردین ماه هزار و سیصد و هشتاد و هفت، شصت و پنج

سالگی ام را هم پشت سر گذاشتم. اما محرمانی که مرا بوسیده اند -

می گویند: هنوز دهانم بوی شیر می دهد. نقراتی هم دلخوش به بوی شرم

کرده اند. پس سلام به ارجمندی مادری که شیر و شعر را غذای جسم و روحم

کرد... اگرچه:

پیرزن رفت و رها گشت و هنوز

عاشقش در پی خود آزاری ست

سال‌ها پیش که مانایاد «قیصر امین‌پور» اعتباری دیگر به هفته‌نامه سروش جوان» بخشیده بود، به خواستش برای صفحه‌ی «چگونه شاعر شدم» خلوصانه‌ای نوشتم که بازخوانی‌اش با یاد او تکراری نمی‌نماید.

□

خدایش بیامزد - پدرم را می‌گویم - که به جای مدرسه مرا به چاپخانه فرستاد. من هم مخالفتی نداشتم؛ چون می‌توانستم زودتر از همه‌ی آدم‌ها که در چاپخانه کار نمی‌کردند، عکس‌های مجله‌هایی را که در آن چاپ می‌شد، تماشا کنم یا شکسته بسته نوشته‌هایشان را بخوانم. بی‌شک چاپخانه بهترین بزرگ‌ترین مدرسه‌ای بود که من با توفیق اجباری در آن راه یافتم.

تأثیر موسیقی لایمی مادر بود یا گوش سپردن به حال و هوای شاهنامه‌خوانی‌های دور کرسی؟ نمی‌دانم! اما با نوعی وزن آشنا شده بودم.

هشت سالم بود و در چاپخانه‌ی «تابان» در خیابان ناصرخسرو تهران کار می‌کردم. مجله‌ی «روشنفکر» نیز در آن چاپخانه چاپ می‌شد و شاعر صمیمی و انسان همیشه خوب، فریدون مشیری، مسئول صفحه‌ی «هفت تار چنگ» آن مجله و... من دوستدار شعر، خوشحال از این که می‌توانم زودتر از همه، صفحه‌ی شعر «هفت تار چنگ» را نیز بخوانم.

... روزی در قسمت فرم‌بندی، داشتم یواشکی شعرهای حروفچینی شده و آماده برای غلط‌گیری و چاپ را نگاه می‌کردم که متوجه شدم قسمتی از شعر شاعری را نمی‌شود به آسانی قسمت‌های دیگرش خواند (وزنش خراب بود). با زبان بی‌زبانی به آقای صفحه‌بند گفتم «این شعر غلط است.» و آقای صفحه‌بند که شاید خستگی کار بی‌حوصله‌اش کرده بود، با عصبانیت جواب داد: «این فضولی‌ها به تو نیامده بچه!» و از شعبه‌ی حروفچینی بیرونم کرد.

اما ساعتی بعد همان آقا به همراه مردی که لبخندی فراموش ناشدنی به لب داشت به سویم آمد و مرا نشان داد و گفت: «این بچه را می گفتم.»

آن مرد که بعد دانستم فریدون مشیری است، زودتر از من سلام کرد و دستِ مهربانش را بر شانه ام گذاشت و گفت: «تو هم مثل من شعر دوست داری؟» باور کنید تا آن زمان هیچ کس این قدر با من صمیمی حرف نزده بود؛ آن هم درباره ی شعر که نمی شناختمش اما عاشقش بودم.

زبانم مثل دست و پایم گم شده بود. آن مرد خوب، گویا متوجه احوالِ شده بود. با مهربانی پرسید: «از کجا فهمیدی این شعر غلط است؟»

گفتم: یکی از خط هایش «به روانی خط های بالا و پایینی اش نیست.» لبخند زد و گفت: «راست می گویی. شعر غلط حروف چینی شده بود. درستش کردم. دوباره بخوان.» شعر را گرفتم و با شوق برایش خواندم.

گفت: «شعر هم می گویی؟»
سرم را پایین انداختم. حس می کردم به همان اندازه که به شعر نیاز دارم، به شاعر شدن نیز نیازمندم!

مکتب خانهای مادرم که زن آگاه و تا حدودی آشنا به دو زبان عربی و فرانسه بود، به وسیله ی پدر خشن و متعصب تعطیل شده بود. حقوقی هم که پدر از کار سوزن بانی در راه آهن می گرفت، کفاف زندگی را نمی داد و من ناچار به کار تمام وقت با شب کاری های پی در پی بودم اما خوشبختانه چاپخانه، مدرسه ی بزرگ تری برای من شد.

... مادر را نه فقط به پاسِ مادر بودن، بلکه به دلیلِ ظلمی که بر استعدادش رفته بود، به شیوه ای خاص دوست داشتم و اولین شعر قابل چاپ من نیز در ده سالگی برای او بود...

ای شعر موشع زمانه

ای حس لطیف شاعرانه

ای واژه ی بکر جاودانه

ای چشمه ی سینه جوش الهام

ای مطلع و مقطع غزل‌ها ای لطف و ترنم ترانه

شب‌ها که ز دیده خواب گیرد - شعرم - به سروده‌ای شبانه
بینم که نشسته‌ای تو بیدار بر بستر طفل پُربهانه
آوازی گـرم لای لایت افکنده طنین شاعرانه
شاعر نه منم، تویی که باشد شعرت همه شور مادرانه
احساس تو را کسی ندارد از توست مرا هم این نشانه

□

□

اولین دفتر شعرم «باغ لال»، در سال ۱۳۵۰ به وسیله انتشارات بامداد منتشر شد و دومین دفتر «در بی وزنی» (۱۳۵۱)، اجازه‌ی پخش رسمی نیافت. چند جزوه‌ی کودکان به شعر - و یک دفتر عامیانه را تا سال ۱۳۵۵ به وسیله انتشارات پدیده منتشر کردم.

... حادثه‌ای نیز سبب شد مدتی ارائه‌سازی کنم که شرحش را لازم می‌دانم: گره خوردگی‌هایم با شعر و علاقه‌ی زیاد به حضور در شب‌های شعر و نشست‌های ادبی عصرها و خلاصه از صبح تا نیمه شب در پی مقوله‌هایی از این دست دیدن، مشکلاتی از جمله بیکاری را برایم فراهم کرد. یسرم «بهمن» چشم و زبان باز کرده بود و از پدر تقاضای سبب درختی داشت و... من بیکار و بی پول، شبی آن چنان در برابر چشمان به شوق سبب نخوابیده‌ی او شکستم که شعر «هزار مرتبه کوچکتر» حاصل آن دقایق است:

با کوله بار خستگی ام بر دوش
از رنج روز آمده بودم
«بهمن» به شوق میوه سلام گفت
- دستم تهی ز مرحمت باغ -

□

آن شب هوای خانه چه شرجی بود
پیشانی‌ام چه بارش سردی داشت
تصویر کن!
تصویر کن!

مردی در آستانه‌ی در، می‌مُرد
مردی هزار مرتبه کوچکتر،
- از چشم‌های کوچک «بهمن»

... فردای آن شب، برخلاف باورهایم، به گمان این که با درآمد ترانه‌سازی،
هم می‌شود زندگی کرد، و هم از فضای شعر دور نبود، چند سالی را «پای لنگی
و درنگی ز [خودم] دورم داشت».

آدرس تازه‌تری از خود ندارم - که:
غیر از آن کوچه‌ی بی‌شرح و نشان
خانه‌ی دوست ندارد راهی

هنوز ساکن همان کوچه‌ام که از دو سو مرا به شما می‌رساند که
دوست‌ترینید. چندی پیش در خم همین کوچه با عزیز همیشه‌ام «سیدعباس
سجادی» به بهانه‌ی شعر، گپ و گفتی داشتیم که به مصداق «حرف مرد یکی
است» هنوز بر همان باورم که: شعر شفای من است.

○ - این حرف غافلگیرکننده را که می‌گویند: «شعر اگر نبود، حقیقت،
انسان را می‌گشت.» تا چه اندازه می‌پذیرد؟

● - گفته‌ی حکیمانه‌ای است. طنزی موجز هم در خود دارد. اما غافل‌گیر
کننده‌تر از شعر نیست. حقیقت و شعر آینه‌ی نامرئی هم‌اند و نبود هرکدامشان
یعنی نبود انسان. همان‌گونه که نبود انسان یعنی نبود شعر و حقیقت

○ - پس به باور شما، شعر و حقیقت دو معنا یا دو تعریف جدا از هم

نیستند؟

● - به یقین من، حقیقت نه تنها در حوزه شعر که در هر حوزه از هنر،

مکمل همان هنر است.

○ - شاید برداشت دقیقی از گفته‌ی شما نباشد، - اما با این تعریف

می‌توانیم به جای جمله‌ی «این حرف حقیقت دارد» بگوییم: «این حرف

شعر دارد»؟!*

● - چرا نه! تحول در همین جابه‌جایی‌ها اتفاق می‌افتد، حتا اگر ما را به

خنده بیاندازد.

○ - از شما که غزل گفتش را گزیده‌ای خود کرده‌اید - این نظریه کمی

غریب نیست؟

● - برای چه؟ غزل مگر شکلی از شعر ما نیست، مادمان نرود که شکل

اقلیمی شعر ما هم هست. من بارها گفته‌ام که نسبت دادن قالب، به غزل را

نمی‌پذیرم و غزل را شکل می‌دانم، شکل هم تغییرپذیر است، ما آموخته‌ایم که

امانت‌دار خوبی باشیم و می‌خواهیم امانت‌داری را در شعر هم رعایت کنیم.

به باور من، شاعر امانت‌دار، یعنی موزه‌ی دیگران شدن.

○ - در مورد شکل بودن غزل کمی بیشتر حرف می‌زنید؟

● - قالب، حدود را بر ما تحمیل می‌کند. حدودی معین شده را که ذات

رهای شعر‌پذیری آن نیست، شکل اما حدود ندارد مثل ذات غزل که گاه از

قالب عبور کرده و شکل طبیعی خود را به ما نشان می‌دهد.

○ - خُب! احوالتان خوب است؟

● - وقتی از شعر حرف می‌زنم حالم خوب می‌شود.

○ - چه خوب! من هم آنقدر از شعر می‌پرسم تا حالی بهتر از همیشه داشته باشید.
● - متشکرم.

○ - گاهی سؤال‌های تکراری هم قند مکرراند. پس بگویید شعر چیست؟

● - بعضی حرف‌ها هرگز تکراری نمی‌شوند مثل حرف زدن از شعر - مشکل این است بعضی از پرسش‌ها مثل همین پرسش شعر چیست پاسخی ندارند، شاید بتوانیم بگوییم شعر برای من چیست آن هم اشاره داشتم که شعر شفای من است. باور کنید مثل بیماران قلبی که با احساس درد باید قرص زیرزبانی بگذارند، من هم باید شعر بر زبانم جاری شود تا آرام بگیرم. بارها بعد از گرفتن نوار قلبی دستور سی‌سی‌یو برایم صادر شده و من تا تشکیل پرونده‌ی بستری شدن برای خودم شعر خوانی کرده‌ام و از نوار مجدد قلبم مثل دادگاه تجدیدنظر حکم برائت گرفته‌ام.

○ - از کی با شقای خودتان - شعر - آشنا شده‌اید؟

● - از هفت سالگی و بارها گفته‌ام که به دلیل شرایط خانواده، من از هفت سالگی در چاپخانه کار می‌کردم. همانجا بود که با زنده‌یاد «فریدون مشیری» آشنا شدم - مرد بزرگی که با رفتار شاعرانه‌اش که شرحی طولانی دارد - مرا هم شاعر کرد.

○ - اما در شعر شما رنگ تأثیر از «مشیری» دیده نمی‌شود.

● - مشیری کارستانی را در من انجام داد که فراتر از تأثیرگذاری شعرش بود. او به من که بچه‌ی هفت هشت ساله‌ای بیش نبودم، اعتماد به نفس داد. او بود که قاطعانه به من گفت: تو می‌توانی شعر بگویی. خودت را امتحان کن و من از این امتحان سرفراز بیرون آمدم.

○ - شب‌های شعرخوانی من بی‌فروغ نیست / این مصراعی از یک غزل شماس، من هم شاهد استقبال مردم از شعرخوانی‌های شما بوده‌ام - خودتان راز و رمز این موفقیت را در خوب خواندن‌تان می‌دانید یا خوب سرودنتان؟

● - این پاسخ را باید مردم بدهند، من فقط خودم را ارائه می‌دهم چه در سرایش چه خوانش.

○ - پاسخ خوبی بود.

● - متشکرم.

○ - تاحال کسی با شما و شعر شما برخوردی نقادانه و سازنده داشته؟

● - شما هم پرسش خوبی کردید. خوشبختانه این حادثه خوب و تأثیرگذار در جوانی برایم اتفاق افتاد که شرح‌اش پاسخ به پرسش شما هم می‌تواند باشد.

سال ۱۳۴۶ بود که «بهمن» اولین فرزندم به دنیا آمد. ما در افسانه‌هایمان شخصیتی داریم به نام «ملک بهممن» که در خواب می‌بیند شیشه‌ی عمر دیو را به دست آورده و با شکستن‌اش او را نابود کرده است - هم نامی پسر «بهممن» با «ملک بهممن» آن افسانه، شعری شد با نام «فتح طلسم‌ها»:

در قصه‌های عهد کهن خواندیم